

اسپانیا در فتح عرب

سالهای آخر سلطنت وون رودریگو (۱) در کشور اسپانیا از جهاتی چند سلطنت یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی را بخاطر میآورد و همچنین وقایعی که در سال ۷۱۱ میلادی در خاک اسپانیا رخ داد با جنگ قادسیه و شکست سپاه ایران شباهت دارد و انسان را متوجه اوضاع سیاسی این دو کشور در هنگام پیروزی اعراب میسازد. در اسپانیا در آن موقع شاهزادگان و اعیان قوم گوتهای غربی که زمانی بود در آن سرزمین سلطنت میکردند با هم در اختلاف بودند و در میان آنها کشمکشهای چند در جریان بود و چه بسا اتفاق می افتاد که پادشاهان را یکی پس از دیگری (چنانکه در اواخر دوره ساسانیان هم دیده میشود) اندکی پس از جلوس به تخت سلطنت، مخلوع یا مقتول میساختند. اعیان و علما بر مردم مسلط بودند و عامه مردم بخصوص بردگان و یهودیها و همچنین کسانی که از طبقه آزادگان بشمار نمیآمدند به اقسام و انواع شکنجه و ستمکاری مبتلا بودند و برای رهائی خود از زیر بار تعدی و اجحاف دست به آسمان داشتند.

میکویند که جمعی از بزرگان اسپانیا که از دست جور و عدوان و بی لیاقتی حکومت و ارکان حکومت به تنگ آمده بودند و در صدد انتقام جویی از دون رودریگو بودند مسلمانان را بفتح مملکت اسپانیا تشویق و دعوت کردند و در هنگام جنگ عده ای از سران سپاه نه تنها دلگرمی و شجاعتی در مقابل لشکر اسلام بروز ندادند بلکه به مسلمانها پیوستند و بهمین سبب طلبطله (تولدو) پایتخت اندلس بدون هیچگونه مقاومتی تسلیم گردید و مسلمانان توانستند با ساسانی تقریباً تمام خاک شبه جزیره اسپانیا را مسخر سازند. بزرگان مملکت حکومت عرب را با ساسانی کردن نهادند ولی با وجود این فاتحین بصرف یک خمس اراضی قناعت ورزیدند و از آن گذشته قوانین و رسوم جاریه و مذهب عامه را محترم شمردند و مردم را امان دادند.

سلطنت قبل از دون رودریگو با وی تی سیا (۲) نامی بود که در ابتدای سلطنت خود به اصلاح طلبان نوید اصلاحاتی داده بود و مردم را از خاص و عام بزندگانی بهتری امیدوار ساخته بود ولی دیری نپائید که تغییر رویه داد و دست بخون کسانی برد که میترسید در امر سلطنت رقیب و یا مدعی و جانشین او بشوند و از جمله کارهایش کور ساختن پدر دون رودریگو بود و پس از آنکه چشمان او را درآورد او را بزندان انداخت و از آن گذشته دست باموال کلیسا آشنا ساخت، لهذا همینکه رودریگو که در آن زمان فراری بود دیگر بار به اسپانیا برگشت مردم بدور او جمع شدند و وی تی سبارا بکه و تنها گذاشتند.

معلوم نیست که دون رودریگو عنوان مشروعی برای تصرف تاج و تخت داشته است یا

(۱) Don Rodrigo آخرین پادشاه اسپانیا از قوم گوتهای غربی (جرمانی) که از

نداشته است، همینقدر است که بتلافی خون پدر چشمان پادشاه مخلوع را درآورد و او را بهمان زندانی انداخت که پدرش در آنجا جان داده بود. پسران شاه مخلوع به مستملکه اسپانیا در آفریقا فرار کرده بجا کم‌طنجه پناه بردند. اوپاس (۱) نام خالوی آنها که رئیس العلماء اشبیلیه (سویلیا) بود بهر نحوی بود توانست از انتقام رودریگو جان بدر برد و مقام خود را محفوظ بدارد.

مقارن همان اوقات بزرگان کشور و از آنجمله کنت هولیان (۲) که فرمانده قوای اسپانیا در آفریقا بود و خواهر «اوپاس» را بزنی داشت و مقیم شهر سته (۳) بود به طلیطله آمد و بنا بر سم زمان دختر خود موسوم به فلوریندا را بشاه سپرد که از ندیمان و مصاحبان افتخاری ملکه باشد و بمحل مأوریتش برگشت.

افسانه نویسان و داستان‌سرایان قصه عشق رودریگو به فلوریندا را به تفصیل نوشته‌اند. از جمله نویسندگانی که در باب اسپانیا کتاب نوشته‌اند باید وائنگتون ایرونیک (۴) را نام برد که سالیان دراز در آن کشور اقامت داشته و داستانهای زیاد در خصوص سلطنت عربها در خاک اسپانیا جمع آوری نموده است و همچنین شرح حال و حیات حضرت رسول اکرم را نوشته و تفصیل قضایای اسپانیا را بدون آنکه امروز بتوانیم بگوئیم که تا چه اندازه بحقیقت مقرون است و یا بیجه مقدار رنگه افسانه و داستان دارد در یکصدوسی سال پیش منتشر ساخته است.

در تاریخ میخوانیم که در زمان خلافت ولید بن عبدالملک از خلفای اموی در سنه ۹۲ هجرت مطابق سال ۷۱۱ میلادی سردار سپاه عرب موسوم بطارق بمحلی رسید که بعدها بجبل طارق معروف گردید. پادشاه اندلس دون رودریگوی سابق الذکر با شصت هزار مرد جنگی با او روبرو شد و در محل تلاقی گواولته و گوادال کبیر تلاقی دست داد و سه روز ادامه یافت و در آن بین سپاه ابوابی جمعی شاهزادگان گوتهای غربی و پیروان اوپاس رئیس العلماء اشبیلیه که با دون رودریگو سابقه خصومت داشتند دست از موافقت با او کشیدند و از طرف دیگر دون هولیان نامبرده که از جانب اسپانیا در سته حاکم نظامی بود با پنجهزار مجاهد آفریقائی از برابره بکمک طارق فرا رسید و خلاصه آنکه لشکر اسپانیا مغلوب و منهزم گردید و مسلمانان بر آن سرزمین مسلط شدند.

تاریخ بما نشان نمیدهد که سر نوشت دون رودریگو پس از این جنگ از چه قرار بوده است. همینقدر است که میدانیم که مردانه جنگید و دیهیم شاهی و جواهرات سلطنتی و حتی کفش و لباس او را در گودال گل آلودی در کنار رودخانه گواوالته یافتند اما از خود او اثری بدست نیامد و دیگر کسی او را زنده یا مرده ندید.

افسانه‌ای که درباره او در افواه جاری است و معلوم نیست راست است یا دروغ از این قرار است که یکروز که دختر کنت هولیان مشغول آب تنی بود (مانند داستان شیرین و خسرو خودمان) پادشاه (رودریگو) از دریاچه باغ او را دید و فریفته حسن و جمال او گردید و دست باودراز کرد و پدر آن دختر برای انتقام بدستگیری رئیس العلماء اشبیلیه (سویلیا) که خالوی آن دختر بود لشکر اسلام را به اسپانیا رهبری کرد و پس از پایان جنگ دریکی از صومعه‌های دور دست پرتغال معتکف گردیده باقی عمر را به ریاضت و عبادت گذرانید.

در باره رودریگو حکایات و اشعار زیاد ساخته‌اند و از آن جمله ترانه معروفی وجود دارد که ذیلاً ترجمه فارسی آن از زبان اسپانیولی بنظر خوانندگان گرامی میرسد و آرزوی مترجم این‌هست که یک‌نفر از شعرای فارسی‌زبان آنرا بنظم درآورد .

فلوریندا بمعنی « گلندام » است ولی این دختر شوریده بخت به « کاوا » معروف گردیده است که معنی « قحبه » خودمان را میرساند (۱).

داستان رودریگو مانند داستان آخرین پادشاه ساسانی عبرت‌آمیز است و بزبان حال میتوان با شاعر همزمان شده گفت :

شاهها ز می‌گران چه خواهد برخاست
وز مستی بیکران چه خواهد برخاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
پیداست که زین میان چه خواهد برخاست .

اینک منظومه عشق رودریگو با گلندام که بر بانهای فرنگی آنرا « بالاد » میخوانند:

دیدار عاشق و معشوق

لیاس را بر کند و بدن را عریان ساخت .	از یکی از درجه‌های کاخ
در حوضی که چتر بر آن سایه افکنده بود	گلندام با دختران مصاحب خود
بدن کاوا آنقدر دلریا بود	با شادی و خرمی بیرون آمد .
که هر کس و هر چه در اطراف بود	بنزدیکی جنگل پهناور
مانند هاله‌ای بنظر میرسید	در باغی که از رز و یاس مملو بود
که خورشید را احاطه کرده باشد .	بساط عیش و شادی را گسترده .
کاوا فکر میکرد که کسی در اطراف نیست	در کنار فواره‌ای که دارای شش لوله از
ولی فلک را سر بر این شد	زرناب بود
که شاه رودریگورا بان نزدیکی بکشاند	و آبی مانند بلور و مروارید از آن بیرون می‌آمد
و وادارد که از گوشه مخفی	در وسط گل و گیاه آرمیدند .
بر آن پیکر زیبا نظر افکند .	سعی داشتند که از حرارت جوانی
این حادثه در قلب شاه آتش افروخت	و از گرمای تابستان
الهی عشق بالهای خود را گشود	آسایش حاصل کنند .
و شعله شهوت جان او را بسوخت .	آرنجهارا در آب فرو کردند
مصیبت بزرگ یعنی چیرگی بیگانه بر اسپانیا	و از خنکی آب لذت بردند .
از اینجاشروع میشود	کاوا پیش از دیگران
با زنی واژگون بخت	

(۱) کسانیکه مایل به تحقیقات تاریخی بیشتری هستند به کتاب فاضلانۀ مرحوم دکتر محمد ابراهیم آیتی استاد دانشکده معقول و منقول (طهران) که در سال ۱۳۴۰ شمسی از طرف دانشگاه طهران بچاپ رسیده است رجوع فرمایند .

عقب سر کاوا فرستاد .
 کاوا احتیاط را کنار گذارد
 و دعوت شاه را اجابت کرد .

ناله و اندوه فلوریندا

عرق میریخت و گریه میکرد
 کیسورا پریشان کرده بود .
 چهره سفیدش در اثر ترس و زجر و از اندیشه
 ننگ

برافروخته بود .
 با دستهای خود بازوان شاه دیوانه
 و خودخواه را گرفته بود
 زنی ضعیف و تنها
 دور از پدر و خویش و قوم
 با الحاح و تضرعاتی
 که انسان در همچو موقع سختی بکار میبرد
 اینگونه به رودریگو سخن راند ،
 « راضی نشو ای پادشاه قدرتمند
 « ای خورشید سلطنت اسپانیا
 « که شماع تابناک تورا
 « تمنای سلطه بر من که مانند هاله و مه است
 « تیره سازد .
 « من از پر تو وجود تو کاوا میباشم .
 « اگر چه برای حفظ من عجالتاً وسیله ای در
 دست نیست
 « ولی سایه پدر چون آسمان
 « بر سر من قرار دارد .
 « او خدمتگزار تو است و همین را دارد .
 « از ایامی که خط سبز بر صورت او دمید
 « مرهون لطف و منسب تو بوده است .
 « اکنون که گرد پیری بر سرش نشسته
 « او را سرشکسته ساز .
 « خون مرا مریز و شرف مرا بر باده نده
 « و با اینکار عزت و جلال خود را لکه دار نفرما
 « بر حذر باش که لکه ای را که خون باعث میشود
 « بدترین چیز است که دامن شاه را می آید
 « و هیچ کسوفی مانند آن

و مردی که دیو شهوت بر او چیره شده بود .
 گلندام گل خود را از دست داد
 و دون رودریگو بسزای عمل خود رسید
 دختر میگفت زور بکار رفت
 شاه مدعی بود که بمیل تن در داد
 و قتیکه بحث میشود
 که گناه بگردن کیست
 مردها به کاوا اشاره میکنند

گفتگوی دون رودریگو با کاوا

زنها میگویند دون رودریگو گناهکار بود .
 عشق بر دون رودریگو غلبه کرد
 و رازش فاش شد .
 بکاوا اظهار کرد
 که او را از خود بیخود کرده است .
 بیدن نازنین او نگاه میکرد
 در چهره دلربای او خیره میشد
 دستهای ظریف او را میدید
 و زیباییهای او را ستایش مینمود .
 « کاوا عزیزم آیا میدانی
 « که شیفته توهستم ؟
 « التجا میکنم که درد مرا دوا کنی
 « مطیع امر تو میباشم
 « ولی بدان که آنچه را که شاه درخواست میکند
 « بوسیله زور یا از راه رضا باید انجام شود .
 کاوا حرف شاه را بشوخی گرفت
 و لیخن زد .
 « گمان میکنم که اعلیحضرت شوخی میکنند
 « یا اینکه میل دارند عفت مرا مورد آزمایش
 قرار دهند .
 « آقای من امر نفرمائید
 « زیرا که فرمان مبارک انجام نخواهد شد .
 شاه سوگند یاد کرد که
 جدی صحبت میکند
 کاوا بشوخی مطلب را از سر باز کرد
 و با خنده معذرت خواست .
 شاه بخوابگاه خود رفته آرامیده بود

ای از همه سرزمینها بهتر
 ای از همه جا زیباتر و برتر
 آنجا که زرناب از زمین میجوشد
 و سیم خام چون آب میفلطد
 مملکت پر از اغنام و نعم
 مأوای سواران با جلال و حشم
 کشوری که از حریر و اطلس مملو است
 و روغنهای گرانها در چراغها میسوزد
 آنجا که پر از باغهای میوه است
 و زعفران مفرح میروید
 با قصور با شکوه زینت یافته
 و ثروتش از حد و حساب خارج است
 مردی خائن آنرا میفرشد
 و همه این جاه و جلال را بر باد میدهد .

خواب دیدن شاه

باد مخالف میوزید
 ماه در افول بود .
 از مور و ماهی خروش بر میخواست
 هوا بد و نامساعد بود
 در این وقت شاه دون رودریگو خدا خوب کرده
 در چادری مجلل که از زرو حریر ساخته شده بود
 و با سبب طناب نقره آنرا آراسته بودند
 با کاوا یکجا خفته بود .
 در درون چادر یکصد دختر بود
 که فاخرترین البسه را در برداشتند .
 پنجاه تن از آنها هم آهنک ساز میزدند
 و پنجاه تن با آواز ملیح میخواندند .
 یکی از آنها که بخت و طالع
 این کلمات را در دهنش گذارد
 شروع بخواندن نمود :
 « شاهها ! دون رودریگو چطور خفته ای
 و برای خاطر خدا سراز خواب غفلت بردار .
 » سر نوشت فلاکت بار خود را بنگر
 و بعاقبت کار خود نظر کن .
 « ببین که مردم تو فنا شدند
 و در میدان جنگ شکست خوردی .

« آفتاب سلطنت را تیره نمی نماید .
 » هنگامی که پدرم در راه توجان بازی میکنند
 « و حاضر است خون خود را بریزد
 » و کشور تو را از هجوم دشمن دفاع کند
 « در هنگامه ای که آنرا جز بدنامی و تنگ نیست .
 » تو شرف مرا مورد حمله قرار مدهی .
 « پتس از اینکه قلب او را جریحه دار نمائی
 » زیرا که راه انتقام باز است
 « وجه بسا که ناچار باین امر دست بگشاید .
 » تو میدانی که نجبا و سر بازان مغرورند
 « و از شرف خود دست برنمی دارند .
 » رودریگو که شهوت چشمش را خیره کرده بود
 باین چیزها گوش نمیداد .
 دختر را با جبار در آورد

و از چیزی که تنها در نتیجه عشق حقیقی حاصل
 میشود

منفور ساخت .

کاوا با عجز و لابه کار خود را پیدر نوشت
 تنگ و مصیبت خود را شرح داد
 نامه را با اشک چشم آغشته ساخت
 و به سبته فرستاد .

خیانت دون هولیان

دون هولیان پدر کاوا
 در سبته صاحب نام و دارای شهرت است
 از آنجا با طرف سفیرها میفرستد
 و پیغامها میدهد .
 رئیس پیر عرب با و نامه مینویسد
 و او پاسخ میدهد .
 این مکاتبهها برای طوطئه ضد شاه است
 و اعلام ذلت و مسکنت اسپانیا میباشد .
 در نامه ای که به فرمانده عرب مینویسد
 سوگند یاد میکند
 که هر گاه عربها او را بر علیه شاه کمک کنند
 کشور اسپانیا را تسلیم آنها نماید .
 مادر وطن اسپانیا !
 ای سر آمد کشورهای جهان وای بر تو !

خسته و وامانده شده بود .
 سر تا پیا چنان غرق بخون بود
 که مانند يك پارچه زغال بنظر میرسید
 شدت اندوه و حزن او از حد و حساب خارج بود
 و در اثر صدماتی که دیده بود
 صورتش برافروخته بود .
 بر فراز کوه برآمد
 قلعه‌ای که به بلندی آن تا آنروز ندیده بود .
 از آن بلندی بلشکر گاه خود نظر افکند
 که منکوب و مقهور شده بود .
 از آنجا پرچمها و بیرقهای واژگونی دید
 که یکزمان علم قدرت او بود .
 دید چگونه همه چیز پایمال شده
 و خاک و خون آنها را گل گون کرده بود .
 بصران سپاه خود نگاه کرد
 که آثار سروری از آنها محوشده بود .
 نگاه بمیدان جنگ کرد
 که سیل خون از آن جاری بود .
 شدت اندوه سراپای او را احاطه کرد
 اندوهی که حد نداشت و آنرا حساب نبود .
 سیل اشک از دید گانش روان شد
 و این سان بیان نمود :
 در پروز پادشاه اسپانیا بودم
 در امروز حتی در یکشهر مرا راه نیست .
 در پروز مالک شهرها و قصرها بودم
 در امروز مرا يك کلبه باقی نمانده است .
 در پروز صدها بنده داشتم
 و خدمتگزارانم هزاران بود
 در امروز پهلوی من یک نفر نیست
 و که شهادت دهد من کیستم .
 در ساعتی که بدنیا آمدم چه نحس بود
 در و روزی که کشور را بارت بردم چه نامیمون
 بود .
 در چه طالع سیاهی داشتم
 و که تاج و تخت را از دستم ربود
 و هان ای مرگ چرا جان مرا خلاص نمیکنی

در شهرها و دهات تو در عرض یکروز
 در با خاک یکسان شد و از بین رفت .
 در بر قلاع و قصوری که متعلق بتو بود
 در مالک رقاب دیگر حکم فرما گشت .
 در کنت هولیان انقلاب کرده
 در عشق بدخترش او را باینکار واداشته است .
 در برای اینکه تو شرف او را بر یاد دادی
 در و برای او نام و ننگی نمانده است .
 در دارد میآید و برای گرفتن انتقام
 در و ریختن خون تو سوگند یاد کرده است .
 شاه از این صدا سراسیمه بیدار شد
 صورتش غرق تأثر و علائم درد درون
 از آن هویدا بود .
 بخشم فریاد کرد : در ای بخت آفرین بر تو
 و خوشا پیغام تو !
 هنگامیکه دون هولیان بهر جا میرسید
 خراب میکرد
 شاه قد علم کرد و بمقابله پرداخت .
 براسب سوار شد و بسیج راه کرد .
 ولی دشمنان و مخالفان زیاد بودند .
 و هیچ قوه و قدرتی جلو آنان را نمیکرفت .

واژگونی بخت

در هشتمین گیرودار
 که دشمن بر سپاه دون رودریگو غلبه کرد
 تاب و توان از آنها شد
 و رو به فرار نهادند .
 رودریگو خیمه و خرگاه را گذارد
 و از حکم فرمائی دستش کوتاه شد .
 بی بار و معین تنها میرفت
 فقط طالع واژگون از او دست بر نداشته بود .
 اسب خسته او دیگر یاری حرکت نداشت
 بدون آنکه بدانند راه بکجا منتهی میشود
 پیاده جلو میرفت .
 شاه همه چیز را از دست داده بود
 دیگر هوش و حواسی نداشت .
 از گرسنگی و تشنگی قریب بمرگ

بی اختیار اشک از چشمش سرازیر شد
 برای خودداری از گریه ورا توان نبود.
 گذشته پر از جلال و منزلت خود را بخاطر
 آورد
 خوان شاهی و سفره گدا را مقایسه نمود .
 شاه از کرم گدا سد جوع کرد
 پس از آن راه دیر را از چوپان پرسش فرمود.
 چوپان بطوری راه را باوحالی کرد
 که در رسیدن بمقصد امکان خطا نبود .
 دون رودریگو گردن بندی را که بگردن داشت
 با انگشتر دست خود بچوپان عطا نمود.
 هر دو آنها جواهر آبدار بودند
 یکروز شاه را از این درو گوهر گنجها بود.
 رو به راه گذارد و روان شد
 تا آنجا که آفتاب غروب نمود .
 در این هنگام بکلبه راهب رسید
 که در بلندترین قلعه کوهستان بود .
 راهب کنج عزلت نشین را دید
 که سال عمرش از صد فزون گشته بود .
 گفت : « من رودریگو بخت برگشته هستم
 که یکروز شاه بود .
 « آنکه در اثر بلای عشق
 « روح خود را آلوده نمود .
 « و در اثر گناه غیر قابل آمرزش
 « اسپانیارا بروزسیاه مبتلا فرمود .
 « ای راهب تورا بخدا سوگند میدهم
 « بحضرت مریم و خدا
 « که به آخرین اقرار معاصی من گوش کن
 « زیرا که میخواهم به این روز کار خاتمه دهم .
 راهب لرزید و در حال گریه گفت :
 « شنیدن اقرار معاصی و عفو تو
 « از حیطة قدرت من خارج است .
 در این گفتگو بودند که از آسمان ندا رسید
 باقرار معاصی او گوش کن
 و در دخمه خود مژده عفو باو بده

« از این تن که روح مرا فرسودا »

عاقبت کار دون رودریگو

پس از آنکه شاه دون رودریگو
 اسپانیارا از دست داد
 امیدى برای او باقی نماند
 تنها آرزویش این بود که از دست بخت بد
 رهایی یابد
 ولی روزگار پر فلاکت دست از سرش بر نمیداشت.
 میلی به رفیق و همزبان نداشت
 فقط انتظار مرگ را میکشید
 و در دنبال آن در بدر میگشت .
 در وسط کوهها قدم میزد
 آنجا که از همه کم آبادتر بود .
 در این حال به چوپانی برخورد
 که مشغول گله چرانی بود .
 شاه پرسید : « آیا در اینجا صومعه ای هست
 و راهب و مر تاضی پیدا میشود ؟
 چوپان پاسخ داد :
 « بیهوده همچو کسی را در اینجا جستجو میکنی
 « زیرا که در تمام این محال دور دست
 « تنها يك کلبه و دیری هست
 « که راهبی در آنجا زندگانی میکند
 « و در کمال تقوی بسر میبرد .
 شاه از این خبر خوشوقت شد
 و فکر کرد که باقی عمر را در آنجا بگذراند .
 پس از آن از مردی که این خبر را باو داد
 چیزی خواست که سد جوع کند
 زیرا که از زور گرسنگی
 رمق در تنش نمانده بود
 چوپان کیسه ای را در آورد
 که در آن نان خود را گذارده بود .
 از این نان و از شیر گوسفندان
 قدری به دون رودریگو داد .
 نان خشک و سیاه بود
 شاه بر آن سفره بینوایان نظر فرمود .

پس از آن پرسید : « ای آنکه از پروردگار

طلب عفو میکنی

آیا از همدمی با این هم نشینی که خستگی نمیفهمد

بستوه نیامدی ؟ »

رودریگو جواب داد :

« دارد میخورد ، دارد میخورد

« بیش از گناهی که مرتکب شدم

« قلبم را که سرچشمه همه این بدبختیها بود . »

زنگهای آسمان بنواختن درآمدند

ناقوسهای زمین صدای آنها را منعکس ساختند .

روح کسی که بدرگاه یزدان درخواست آمرزش

کرد

بآسمانها صعود نمود .

پایان .

پس از آنکه او ظاهر شد

شاه در دخمه قرار گرفت

و یزانو درآمد ،

در دخمه ای که راهب برای قبر خود کنده بود .

در این دخمه مار هولناکی خفته بود

که از دیدن آن انسان به ترس و لرز می افتاد .

مار در قبر سه چنبر بدور خود زده بود

مادهفت سر بود .

شاه گفت : راهب برای من دعا کن

تا عمر خود را بسر آورم .

راهب شاه را راست نشانید

و با این حرکت مار خفته را بیدار کرد

راهب پهلوی رودریگو ساعات متمادی

مشغول استغاثه بدرگاه خدا شد .

پژمان

تهی پای رفتن به از کفش تنگ

نه چون نست در نرم خویی نسیم

ندارد نصیبی نواز شگرت

تو قدرش ندانی ندانم چرا ؟

چگونه است این کفش نودوخته

ز گفتار سقراط و گفتا : نکو .

که چشم تو بر ظاهرست ای عزیز

ولی رنج من از درون سوی اوست

ز دستش چها میکشد پای من

یکی گفت سقراط را کای حکیم

شنیدم که از طبع ساز شگرت

زنی رامش افزای شوی و سرا

بدو گفت آن حکمت اندوخته

بحیرت فرو رفت اندرز گو

بخندید دانای صاحب تمیز

بلی کفش من از برون سو نکوست

ندانی که در کفش زیبای من